

بچه های پابرهنگه

تقی کاغذچی



دیجیتال کننده: نینا پوریان

(برای نوجوانان)

بچه‌های پابره‌نه

تقی کاغذچی

تقدیم به بچه‌های پابره‌نه
ت. ک.



تقی کاغذچی

بچه‌های پابره‌نه

چاپ اول

پاییز ۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ

انتشارات قنوس

انقلاب، مقابل دانشگاه، بازارچه‌کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹

«اگر هنر و واقعیت نمی‌توانند باهم
زندگی کنند، پس بگذار هنر بمیرد.»

رومن رولان

آب «قور و چای»^۱ بالا آمده بود و همه جور خرت و پرت و آت
آشغالهای گندیده را در آغوش گل آلودش باخود می‌برد. باد سردی
شلاق کش می‌وزید و با تازیانه‌ی سرما صورت آدمها را کبود می‌کرد.
صدای تازیانه‌ی باد بود و سوز سرما. زمین از باران دیشب پراز گل و
لای بود و آب باران توی چاله چوله‌های آن یخ‌زده بود. روی پل،
تا کسی بارها پشت هم صف کشیده بودند و راننده‌هایشان در انتظار بار،
توی سرما این پا و آن پا می‌کردند. میدان صاحب‌الامر همه‌های داشت
که در باد گم می‌شد.

رسول همراه ننه‌اش، که سبیدی نایلونی در دست داشت، از راه

۱ - نام رودی در مجله‌ی فقیر نشین تبریز

رسید. از وقتی که یادش می آمد، ننه همیشه از میدان صاحب الامر و بازارچه‌ی چسبیده به میدان چیز می خرید. صحن مسجد پر بود از کبوترهای همیشگی که دانه‌های نذری را نك می زدند و صدای بغ بغوی مدامشان با پاکی صامت مسجد در می آمیخت. گهگاه صدای پای کسیکه برای حاجتی وارد مسجد شده بود، آسایششان را بهم می زد، هراسان می پریدند، دوری کوتاه در آسمان می زدند و می رفتند روی هره‌ها و زیرطاقهای مسجد می نشستند، دوروبرشان را با تردید نگاه می کردند و دوباره پرمی کشیدند و می نشستند توی حیاط. دم در مسجد جگرکی تازه داشت بساط پهن می کرد. از سلاخ‌خانه برگشته بود. جلوی در سیدی کز کرده بود و با صدایی نزار قرآن می خواند. رسول با کنجکاو همه را از نظر گذرانده و همراه ننه اش وارد بازارچه شد. بوی نمور و سنگینی فضا را پر کرده بود. دکاندارها بی حال و ساکت و صامت پشت بساطشان نشسته بودند، گویی حال و حوصله‌ی هیچ کاری را ندارند. سرهاشان را پایین انداخته بودند و بعضی‌ها تسبیح میگرداندند. مثل اینکه منتظر اتفاقی بودند، دیگر صدای دنگ دنگ مسگرها بگوش نمی رسید. سکوتی توی بازارچه بود که با صداهای گاه و بیگاه از بین می رفت. ننه آمد و درست جلوی در قصابی کوچکی که گوشت کله‌ی گاو می فروخت، ایستاد. دوروبرش را پایید تا آشنایی نباشد و با صدای خفه‌ای گفت:

- يك كيلو گوشت بده.

پسرك زلزده بود به سلاخ جوانی که داشت پوست کله‌ی گاورا می کند. چشمان ورق‌نبدی گاو حالتی داشت که قلبش را می فشرد، يك

نوع معصومیت حیوانی با نگاهی بی فروغ و خیس؛ مثل اینکه از پسرک
کمک می خواستند. قصاب گوشت را پیچید توی يك صفحه روزنامه
و داد دست ننه. ننه چند سکه گذاشت توی ترازو، و سپس راه افتادند.
از دالان کوچکی که به میدان بازمی شد گذشتند. سه چهارتا دکان کوچک
بچشم می خورد که یکی از آنها بسته بود. یکی سلمانی بود و پارچه سفیدی
پشت شیشه اش آویخته بود. توی دکان وسطی که خیلی کوچک بود مردی
با عمامه سیاه نشسته بود و فال می دید. دکان، پر بود از زنهای دهاتی که
روی نیمکتهای رنگ و ورورفتهی لکتو، کیپ هم نشسته و زلزده بودند
رو صورت چاق و چلهی «آقا». ننه آنقدر ایستاد که نوبتش رسید.

گفت: آقا، يك ضامن نامه برای پسر م بنویس.

سید بادی به غیب انداخت و بابی اعتنایی سه چهارتا خط
خرچنگ قورباغه روی کاغذ کشید و داد دست ننه. ننه يك پنج قرانی
گذاشت رو کتاب «جامع الدعوات» سید.

- دفعهی دیگر يك تومن می شود، همشیره.

و نگاه پسرک رو صورت آزمند سید ثابت ماند.



میدان شلوغ بود. طبق چیه ها و دکاندارها کنار بساطهاشان
ایستاده بودند و جنس خودشان را با صدای بلند جار می زدند. در
گوشه و کنار، طبق چیه ها سیب زمینی و تخم مرغ آب پز می فروختند
و هوارشان به آسمان می رفت. حمالها با صدای یاالله - یاالله... چرخ.

هاشان را از لابلای آدمها عبور می دادند و از سوراخ گونیهایی که بار چرخهاشان بود، قرمزی شفاف پیاز و سفیدی کپکدار سیبزمینی بیرون زده بود. خشکبار فروشها توی دکان داشتند با چرتکههاشان ور می رفتند و شاگردها حلبهای پنیر را بیرون، جلوی مغازه ردیف می کردند. دیزی پزها با نیمتنه‌ی آبی چر کتاب برتن، دستمال چرب و کثیفی به دست داشتند و میزهای دکانشان را پاک می کردند.

رسول و ننه اش رسیدند به «دوچی بازاری»^۱. دم بازارچه، سیدی روغن نباتی و قند و چای می فروخت. رسول از ته ریش پر پشت سید خوشش آمد. «یاغچی‌ها»^۲، «شلالهای»^۳ چربی و دنبه‌ها را از چنگک‌های جلوی دکانشان آویخته بودند و دهاتی دست فروشی، کیسه‌های «شوره‌ی پنیر»^۴ را بر میله‌های مسجد آویزان کرده بود. ننه، مزه اش کرد و نپسندید. بوی جغور بگور (جزبز) بازار را پر کرده بود و فضا را برای تنفس تنگ می کرد. آن پشت، توی دکان جغور بگوری، مردك خپله‌ای با يك «چمچه‌ی»^۵ بزرگ، روی سکوی چرب و سیاهی نشسته بود و آت آشغالهای توی تابه را زیر و رو می کرد. مشتری‌هایش، مردانی بودند بالباسهای ژنده و زوار در رفته، که کلاه‌های کر کدار به سر داشتند و توی دکان نشسته بودند و لقمه‌های گنده گنده بالا می انداختند.

۱- بازار شتربان

۲- روغن فروشها

۳- تکه، قطعه

۴- پنیر خیکی

۵- نوعی کفگیر یا ملاغهی بزرگ

پسرک داشت تماشاشان می کرد و شکمش از گرسنگی پیچ و تاب می-
خورد. رسیدند به قمتی که بیشتر مغازه‌ها، قنادی بود. پشت شیشه‌ی
دکانها پر بود از شیرینی‌های ارزان، ناپلیونی و پیراشکی و شیرینی
مشهدی. بعضی‌ها هم فقط نان قندی و بیسکویت می فروختند. دوسه
مغازه‌ی کتابفروشی هم بود، با کتابهاییکه بدرد بازاریها و یابچه‌ها می-
خورد. رسول داشت کتابها را نگاه می کرد که دید مادرش نیست.
بی معطلی دوید. می دانست کجا پیدایش کند.

در «سامان نیدانی»^۱ به مادرش رسید. داشت بایکی از زنهای
هم محله، که می رفت به «گذر سید ابراهیم» پیش «شاطر فالچی» تا فال
بختش را ببیند، صحبت می کرد. بغل دیواری ایستاده بودند که شکم
داده بود، انگار هم الان است که بریزد.

میدان، پر بود از دکانهای آهنگری که نعل اسب و انبر و داس
درست می کردند و کاروانسراهاییکه توی دالان‌هایشان بارگاه، یونجه،
هیزم، علوفه و زغال خالی می کردند، و چارپایان که توی حیاط رها
شده بودند. زمین، خیس و لجنزار بود، و هوا بوی طویله می داد.
ننه، محکم دست پسرش را گرفته بود که زمین نخورد. رسول، سردی
آب را توی گالش‌هایش حس می کرد، انگشت‌های پایش داشت
از سرما تیر می کشید. انگشت‌های دستش را دست‌های چروکیده‌ی
ننه‌ی پیرش گرم می کرد. کفش‌های ننه هم سوراخ بود و آب تویش
می رفت. با هر قدمی که برمیداشت، آب تو کفش‌هایش لارچ و لورچ

می کرد. ننه، مثل همهی زنهای مانند خودش، زودپیرشده بود. سن زیادی نداشت ولی کارشاق و غذای بخورونمیر و رنج مداوم، او را درهم شکسته بود. به ته میدانچه رسیدند و از پل گذشتند. ننه نالید. پسرک نگاهش کرد و دید که دور چشمهای ننه مثل همیشه کبود است. رسیدند به محلهی «ایکی قالا».



دمدمه های صبح بود که رسول بیدار شد. لباس های خاکستری اش را پوشید. گالش های قرمزش را، که از سر میدان کهنه فروش ها به دوازده قران خریده بودند، پایش کرد. کیسه ی کتاب و دفترش را انداخت گردنش و دستها را کرد توی جیب شلوارش، و راه افتاد طرف مدرسه. توی راه، دوسه بار سر خورد و نزدیک بود بیافتد. خدا خدا می کرد زمین نخورد که دیگر اوویلا بود. رسید به مدرسه. بالای در، روی تابلوی بزرگی نوشته شده بود: «دبستان دولتی پسرانه دانش». جلوی در مدرسه سگ های ولگرد جمع شده بودند و بیخودی عوعو می کردند. زنگ خورده بود و بچه ها صف کشیده بودند. سرودشان را خوانده بودند و حالا داشتند خودشان را دعا می کردند. زیر آسمان سربی صبح، از دهان های کوچکشان بخار بیرون می آمد و در هوا چرخ می زد و ناپدید می شد. ناظم، جلوی صف، روی سکو شق ورق

ایستاده بود و چوب بلندی دستش بود. لاغر بود و عبوس، باموهای سیخ و گوش‌هایی که از زور سرما مثل لبو سرخ شده بودند. «بچه‌ها از فرط سرما به هم فشار می‌آوردند. دعا که تمام شد، ناظم بی آنکه لب‌های یخ بسته‌اش را باز کند، با چوب‌دستی اشاره کرد که به کلاس بروند. بچه‌ها، سلانه سلانه، یک‌پا به پیش یک‌پا به پس، راه افتادند طرف کلاس. چراغ اتاق آقا مدیر خاموش بود. هنوز نیامده بود. دیر می‌آمد. یعنی همیشه دیر می‌آمد. آقا مدیر شکارچی بود و صبح‌ها، کله‌ی سحر بلند می‌شد می‌رفت شکار. تو مدرسه هم یک عینک‌گنده می‌زد و بچه‌های شلوغ را شکار می‌کرد.

رسول توی کلاس، آن جلو جلوها، ردیف دوم می‌نشست. نه اینکه شاگرد خوبی باشد، فقط چشم‌هاش کم‌سو بود و چون نه پول و نه روی آن را داشت که عینک بخرد، آقا معلم اجازه داده بود آن جلو بنشیند تا تخته‌سیاه را بهتر ببیند.

بچه‌ها کز کرده بودند. دست‌هاشان را گذاشته بودند بین پاهاشان و خودشان را تکان می‌دادند. «عبدل» آن ته وول می‌خورد و نیشش باز شده بود. رسول می‌لرزید و دلش شور می‌زد. صبح‌ها همیشه حالش این‌طوری بود. یادش آمد خیلی وقت پیش، اوایل سال، «بازرس» آمده بود به کلاس. از بچه‌ها چندتا سؤال کرده بود تا رسیده بود بالای سر او. رسول رنگش پریده بود و خیال کرده بود که همین الان «بازرس» می‌اندازدش زیر لگد. «بازرس» رو کرده بود به آقا معلم و پرسیده بود: این بچه چشمه، مریضه؟ و آقا معلم پوزخندی زده بود و جواب داده بود:

خیر قربان، سردشه! و «بازرس» همانجا شروع کرده بود اندر-
فواید ورزش صبحگاهی منبر رفتن. و بچه‌ها، حاج و واج، چشم‌هاشان
را دوخته بودند به دهان «بازرس».

□

□

زنگ انشاء بود. بچه‌ها کتاب انشای «احمد کوشا» را گذاشته
بودند جلوشان و صاف نشسته بودند و روی میز را نگاه می‌کردند و دل
تودلشان نبود. همه منتظر بودند که آقا معلم يك نفر را صدا کند تا دیگران
نفس راحتی بکشند. آقا معلم پشت میزش نشسته بود و زیر چشمی،
با سؤظن شاگردها را نگاه می‌کرد. بعدش گلویی تازه کرد و دفتر-
حضور و غیاب را کشید جلوش و شروع کرد به ورق زدن. همینطور از
زیر عینک ذره بینی اش داشت کلاس را می‌پایید. بچه‌ها خشک‌شان زده
بود. هیچ حرکتی در کلاس نبود. سکوتی ترس‌آلود، کلاس را
فراگرفته بود. دل تو سینه‌ی بچه‌ها می‌تپید. آقا معلم همچنان بچه‌ها را
می‌پایید.

- حسین شربت‌زاده بیاد جلو.

سکوت کلاس شکست و بچه‌ها جانی تازه گرفتند. زمزمه‌ای در
کلاس پیچید و لب‌های بی‌رنگ، به لب‌خندی وا شد. همه نفس تازه
کردند. پسرک لاغری از جایش بلند شد و رفت جلو، و موضوع انشاء
را که «احترام به بزرگترها» بود و از کتاب احمد کوشا حفظ کرده بود،
از بر خواند. کلمات را يك بند، بی آنکه معنی‌شان را دریابد، طوطی‌وار

خواند و بچه‌ها که معلوم بود این جمله‌های قالبی و این اندرزهای بی‌مصرف پوشالی را صدها بار شنیده‌اند، رفتند تونخ خودشان، و گذاشتند که این لالایی لوس تکراری، بفهمی نفهمی خوابشان کند.

بچه‌ها در آسایش خود، داشتند خیال می‌بافتند که «شربت زاده» تمام کرد و چرتشان پاره شد. معلم برای اینکه او یک سطر مهم را که نتیجه‌ی انشاء بود، بازگو نکرده بود نمره‌ی پانزده برایش گذاشت. آقا معلم هیچ‌وقت به کسی بیست نمی‌داد. به قول خودش بیست مال معلم بود. خوب، معلم هم بالاخره حقی دارد.

آخر زنگ بود که معلم رفت پای تخته سیاه، و باخطی که عمداً سرسری و ناخوانا بود، نوشت:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیک گوهرند»

و سفارش کرد که برای دفعه‌ی آینده این موضوع را از کتاب احمد کوشا حفظ کنند. آقا معلم برای این کتاب خیلی رجز می‌خواند حق هم داشت چون تدریس آن رسماً از طرف اداره «به عموم معلمین» بخشنامه شده بود.

زنگ آخر که زده شد، بچه‌ها داد و قال کنان بیرون ریختند و توی کوچه ازدحام شد. آنگاه، مشتها به کار افتاد و لگدپرانی شروع شد. کتابها پخش و پلا شد و خشم‌های فروخورده‌ی توی کلاس، سرریز کرد و حساب‌ها تصفیه شد. داراها، دوقرانی و پنج‌قرانی‌شان را در دکان‌های فکسنی محله خرج کردند و ندارها، همچنان با بازی خستگی ناپذیر مشت و لگد، راه مدرسه تا خانه را گز کردند. رسول، کیسه‌اش را کول کرد و از کنار دیوار، راهش را کشید و رفت طرف

خانه. لاغر و تکیده و زردنبو بود. سردش می شد. تو نخ چی بود؟

□

□

برای ناهار سیب زمینی داشتند، سیب زمینی های قرمز کپک دار را روی سنگک می مالیدند، رویش را نمک و نعناع خشک می پاشیدند و اگر دردی به تخته می خورد و توی خانه، روغن نباتی یا دنبه ای پیدا می شد قاطیش می کردند و دیگر عیش شان نقص نداشت. اما امروز از روغن خبری نبود.

- اینکه از گلوم پایین نمیره... به کم روغن نداریم؟

رسول، پدرش را نگاه کرد که داشت از کوره درمی رفت. مردی بود دراز و لندوک، با صورت استخوانی و سیاه سوخته و سبیل های جوگندمی و چشم های خیره ی گود افتاده. ننه بلند شد رفت کمی روغن دنبه آورد و داد دست پدر که قاطق نانش کند. رسول بوی حلبی را حس کرد.

بعد از ظهرها مدرسه بی درکار نبود و رسول آزاد بود. مدرسه شان سه هفته بود: قبل از ظهر، بعد از ظهر و شب. رسول کلاس ششم بود و قبل از ظهرها مدرسه می رفت. ناهارش را که می خورد، می زد بیرون. بعضی وقت ها می رفت پیش برادرش که در سینما کار می کرد، ولی اغلب جایش تو کوچه بود. می ایستاد کنار دیوار و می رفت تو نخ بچه های محل که سرگرم بازی بودند. یعقوب و ایبش اینها «آباق جیزیقی»

بازی می کردند و آن پایین ترهای کوچه، جای عبدل، عباس و جلیل اینها بود که «اوج آباق»^۱ بازی می کردند. رسول اگر تنها نبود با موسی می رفتند دوروبرهای «باغ مش کاظم» و کارشان تا دمدمه های غروب، راه رفتن و ول گشتن بود و سوراخ و سنبه ها را گشتن. رسول هیچوقت بازی نمی کرد. نه اینکه بازی را دوست نداشته باشد، فقط پول نداشت. بازی کردن پول می خواست و او هرگز پولی نداشت.

شام «سوغان سو»^۲ داشتند و یک پیاله پراز ترشی. شام که می خوردند، حرفی و گپی نبود، پشت بندش می خوابیدند. اگر «سوغان سو» نبود ننه از جگر کی سر کوچه پنج قران جگر سفید می خرید و توی تابه سرخش می کرد و می خوردند. رسول نمی خواست بعد از شام بخوابد، می خواست لا اقل درس های مدرسه اش را مرور کند. ولی آنها فقط یک اتاق داشتند و پدر در روشنایی خوابش نمی برد. مجبور بودند چراغ را خاموش کنند، و رسول باید می خوابید! رسول می خوابید و نصفه های شب بازوزهی سگ های قلدر آن حوالی از خواب بیدار میشد، و به نظرش می رسید که هزاران ساعت زیر آن لحاف کهنه ی چرک- آلود بیدار است و دارد به حیرت و اندوه، صداهای مرموز شب را گوش می دهد. اتاق سرد بود و شیشه پنجره شان یخ می بست. صدای باد و بوران، صدای سگ های سمج «چای کنار» شیشه ها را می لرزاند سگ های قلچماق کوچه پس کوچه ها را قرق کرده بودند. نور یخ بسته ی ماه، بر کوچه های خالی از رهگذر می تابید و بر حکومت سگانه، رنگ

۱- نوعی قاب بازی

۲- نوعی شوربا

هراس و رمز می زد. گهگاه، صدای موتور ماشینی از دور، این نظم بدویت طبیعی را آشفته می ساخت. سرما از درز پنجره تومی زد و رسول زیر لحاف نیمه دار یخ می کرد. بی خواب می شد و در تاریکی سرد اتاق، چشم هایش را می دوخت به سقف و همچنان بیدار می ماند. و زوزه‌ی سگهای شب را گوش می کرد. تیرهای سقف، سست شده بود و رسول فکرمی کرد الان است که بریزد. دیوار ترك برداشته بود و موش های گنده، آزادانه و بی رودرواسی از آن رفت و آمد می کردند. تابستان ها هم اتاق از حشره ها و عقرب های ریز و درشت پر می شد.

حیاطی که تویش زندگی می کردند، نیم خرابه ای بود با پنج شش اتاق که در هر کدام يك خانوار دست کم عنفوری گذران می کرد. «آقا یدالله» برای هر اتاق شصت تومان می گرفت و کلی مقررات و فرمایش و خرده فرمایش برای مستأجرهاش صادر می کرد. تلمبه ای وسط حیاط، کنار حوضی که روزگاری آب تویش بود، قرار داشت. آب چاه می خوردند. طعم گسی داشت و بعضی وقتها کرم های ریز سیاه رنگی از تویش در می آمد، ولی عوضش آب چاه خنك بود. زیر حیاط، گذر يك قنات قدیمی بود و به همین جهت رطوبت تا کمر دیوار اتاق ها بالا می رفت. تابستان، جیرجیرك ها توی حیاط و اتاقها می گرفتند و با سوسك ها هم آواز می شدند و هزارپاها بی اعتنا و با وقار روی هره ها و دیوارها راه می افتادند.

داداش حسن که توسینما کار می کرد، شبها دیر می آمد. اسمش کنترلچی بود ولی همه جور کاری می کرد، دستی به جارو می برد و گاه حتی توالت ها را هم تمیز می کرد. روزی ۲۵ قران مزدش بود.

شب‌ها که می‌آمد، ننه بیدار می‌شد و در را برایش باز می‌کرد. ننه خوابش سبک بود. به صدای پر پرنده بیدار می‌شد. حسن که تومی‌آمد، رسول خودش را به خواب می‌زد و می‌سرید زیر لحاف. نمی‌خواست آخر شبی قیافه نزار داداش‌اش را ببیند. حسن توحیاط می‌شاشید و راه می‌افتاد طرف اتاق. هیچ‌وقت در خانه غذا نمی‌خورد. می‌گفت عصری نان و پنیر می‌خورم و شام اشتها ندارم. شب‌ها همیشه خسته به‌خانه می‌رسید. از ۹ صبح راه می‌افتاد تا ۱۱ شب. سرش را از ته می‌زد و تهریش ناخوشایندی همیشه رو صورتش بود. لب‌هایش بی‌رنگ بود. صورت لاغر کشیده‌ای داشت. چکمه‌ی ارتشی می‌پوشید که به چهارده تومان از خیابان فردوسی خریده بود. شبها درشان می‌آورد و پرت می‌کرد گوشه‌ی دهلیز. کتتش را که دکمه‌های برنجی داشت، در می‌آورد و به‌میخ آویزان می‌کرد. ننه جایش را انداخته بود. تشکش گل‌های بزرگ قرمز داشت. می‌سرید زیر لحاف و گم می‌شد. آن شب، تازه دراز کشیده بود که یکهو از جاش پرید و رو کرد به ننه:

ننه، ننه. به رسول بگو کتاب انشاش رو یادم رفت بخرم. فردا

حتماً می‌گیرم می‌آرم.

رسول بغضش گرفته بود. یک روز دیگر بی‌کتاب و سرکوفت آقا معلم. صدایش در نیامد. خود را فشرد به تشک و حرصش گرفت. از خودش حرصش گرفته بود که چرا کتاب انشاء می‌خواست، چرا آقای احمد کوشا کتاب انشاء نوشته بود و داده بود برایش بخشنامه کنند تا کتابش فروش برود. چند دفعه که رفته بود سینما پیش برادرش، دیده بود که داداش از مشتری‌های پانزده ریالی، پنج قران می‌گیرد

و زیر جلگی می فرستدشان لژ. هیچ وقت علتش را ندانسته بود ولی فردا
«انشاء» داشتند.

□

□

زنگ انشاء که خورد و بچه‌ها کلاس رفتند، باز دله‌ها شروع
شد و آقا معلم که وارد کلاس شد همه منتظر بودند که ببینند امروز
یقه‌ی کدام بدبخت را خواهد گرفت. بچه‌ها صدای جرجر نیمکت‌ها
را درمی آوردند. رسول انگشت‌اش را کرده بود تو دماغش. آنهایی
که کتاب داشتند کم و بیش انشاء را ازبر کرده بودند ولی بی کتابها
مثل همیشه هشت‌شان گرو نه‌شان بود. رضا، پسر سپور محل، رسول
کله‌پاچه پسر یوسف جنی، علی عنتر آقازاده‌ی میرزا حسین بنا، یوسف
کچل پسر حسین قانی و احمد قودی پسر کلب حسن بقال، همه بی-
کتاب بودند و هیچ عین خیالشان نبود.

آقا معلم نشست رو صندلی‌اش و مثل همیشه شروع کرد زیر چشمی
بچه‌ها را پاییدن تا نگاهش روی صورت رسول ایستاد، رسول دلش
فروریخت. رنگش سفید شده بود و قلبش داشت از جا کنده می‌شد.
بی اختیار لرزید. گیج شد و سرش را انداخت پایین. ولی صدای آقا
معلم آمرانه در گوشش پیچید:

— رسول تبریزی، باتوام، بیا جلو.

رسول همچنان نشسته بود و جم نمی‌خورد. نگاهش را دوخت
به پنجره‌ی کلاس و بیرون را تماشا کرد. گویسی چیزی نمی‌شنید و

آقا معلم او را صدا نکرده است. هیچیک از بچه‌ها، هرگز کلاس انشاء را دوست نداشته بودند. تنها آرزویشان این بود که آقا معلم برای يك- بار هم که شده پایش بشکند و سر کلاس حاضر نشود. ولی آقا معلم نه هیچوقت مریض می‌شد و نه قلم پایش می‌شکست و همیشه سر کلاس حاضر بود. تازه اگر روزی گرفتار هم می‌شد و کلاس نمی‌آمد، همان فردا دست به نقد کلاس فوق العاده برایشان ترتیب می‌داد... دوباره معلم بانگ زد:

- آهای پسر مگه کری، گمشو بیا جلو.

رسول برخاست. رشته خیالش پاره شده بود. نیمکت را به صدا در آورد و آمد بیرون. بچه‌ها ساکت و بی‌نفس داشتند قربانی امروز را نگاه می‌کردند. سرش را انداخت پایین و رفت کنار تخته سیاه، برگشت و رو کرد به بچه‌ها. همه نشسته، منتظر بودند که رسول انشای تعیین شده را از بر بخواند. چشم‌ها بدهنش دوخته شده بود و آقا معلم عبوسانه روبرو را نگاه می‌کرد و منتظر شنیدن صدای او بود. همه می‌دانستند رسول کتاب ندارد. اما رسول از کتاب دیگران می‌توانست انشاء را حفظ کند ولی این کار را هم نکرده بود. نخواسته بود، نتوانسته بود. می‌دانست اگر دهنش را باز کند و تته‌پته کند بچه‌ها می‌زنند زیر خنده، و دوسه‌روز می‌شود مسخره کلاس، و این را نمی‌توانست تحمل کند. غرغره‌های آقا معلم چیزی نبود. معلم گفت:

- بخوان پسر، خوابیدی؟

وقت داشت می‌گذشت. باید کاری می‌کرد باید از خودش يك- چیزی سرهم می‌کرد. با صدای بریده بریده‌ای شروع کرد:

- آقا موضوع انشاء اینست که آدمها با هم فرقی ندارند... همه مثل هم هستند و یکجور آفریده شده‌اند، یعنی آقا... همه باید باهم دوست باشند و به هم کمک کنند. ولی آقا... بعضی‌ها اینطوری نیستند. آ... آقا، اکبر قصاب همیشه... همیشه گو... گوشت‌های خوب را به پولدارها می‌دهد و... حسین بقال می‌گذارد که میوه‌ها را سوا کنند. اسکندر خان... آقا... جعبه جعبه میوه می‌خرد می‌فرستد در خانه‌اش. ما هیچوقت گوشت نمی‌خوریم آقا. پدرم می‌گوید گوشت گرانست. به ماها نیامده، او سواد ندارد، درس نخوانده، اما آقا... ما توی کتاب علوم می‌خوانیم که هر کس باید روزی ۱۰۰ گرم گوشت بخورد. اینها درس است آقا. توی درس چیزهای زیادی می‌خوانیم... اینها برای سواد خوب است، ولی ما فقط نان خالی می‌خوریم. باران که می‌آید سقف خانه‌ما زود چکه می‌کند... آقا... ولی سقف خانه‌ی منو چهره‌خان هیچوقت نم‌پس نمی‌دهد چونکه بامش شیروانی است... شیروانی محکم است، جلوی آب رامی‌گیرد. اما... آقا دیوار خانه ما پارسال سرزمستان فروریخت، از بس که آب حوض پاش ریخته بودند. درست کردن دیوار پول می‌خواهد... آقا... پدرم و همسایه‌ها چون پول نداشتند، مجبور شدند خودشان خشت بزنند و دیوار را بالا ببرند. چرا باید ما توی يك اتاق که از زیادی رطوبت سقفش دارد می‌ریزد زندگی کنیم آقا، و کسی کاری نمی‌کند؟ مگر ما بنی آدم نیستیم! پس چرا...

- کافیه؟! !!

رسول رنگت تو صورتش نبود. با چشمهایی درخشانده، درست

روبهرویش را نگاه می کرد و دهانش بی اختیار می جنبید. بچه ها مات و مبهوت نگاه می کردند. صدا از کسی در نمی آمد. آقا معلم سر گیجه گرفته و پاك عصبانی شده بود. نمی دانست چکار کند. تك گویی معجزه- آسای پسرک بی کتاب همه چیز را درهم ریخته بود و بساط کهنه «کلاس انشاء» را داشت برمی چید. معلم از رسول خواست که برود سر جایش بنشیند و بعد از زنگ بیاید اتاق مدیر. ولی رسول چیزی نمی شنید و دیگر نمی ترسید. انگار بزرگتر و قویتر شده بود. انگار چیزی در او مرده و چیز دیگری در درونش زنده می شد.



در مدرسه هرروز شیرخشک می دادند و بچه ها لیوان و قند با خود می آورند که دلی از عزا در آورند. آنروز روغن نباتی خارجی به خانواده های فقیر می دادند. رسول هم يك قابلمه با خود آورده بود که سهمی ببرد. روی قوطی های روغن، بر چسبی زده بودند که دو تا دست را نشان می داد که داشتند همدیگر را می فشردند. یکی از دستها انگار بزرگتر بود. آن دست دیگر توی دست بزرگتر گم شده بود و اصلا دیده نمی شد. رسول فکر می کرد که چطور می شود این دو تا دست با هم دوست شوند.

روغن مزه وازلین می داد و مثل صابون سه ستاره، سفید بود. مثل اینکه از نفت درست شده باشد. آقای ناظم می گفت «برای اینکه کره اش خارجیه».

کره خارجی عطر و طعمی نداشت و توی دهان می ماسید.

□

□

پدر رسول در درب «گجیل» دستفروش بود. لباس کهنه خرید و فروش می کرد. تازگیها بی آنکه بداند مقداری لباس کهنه خریده بود که همشاش دزدی در آمده بود. شب، مأمورها ریخته بودند خانه شان و پدر را به جرم «مال خری» جلب کرده و آخرسری هم چهار سال برایش حبس بریده بودند. توی تحقیقات معلوم شده بود که گویا صاحب مال سرهنگ بوده است. اوضاع چندان مساعد نبود. توی محله چو افتاده بود که یوسف جنی هم کار قاچاق می کند.

اما رسول دیگر به این حرفها اهمیتی نمی داد. زندان رفتن پدر و بی سروسامان شدنشان دیگر به تنهایی برایش مهم نبود. او حالا به علت اساسی تمام حوادث و پیش آمدهایی که دوروبرش رخ می داد فکر می کرد. می خواست بداند، و بیشتر بداند. گویی دنیا برایش عوض شده بود. در همه چیز کنجکاوی می کرد. چیزهایی را که بارها دیده و بی اعتنا از کنارشان رد شده بود حال با نگاه دیگری می نگریست و در آنها چیزهای تازه ای می دید. برای همین هم بیشتر وقتها توی کوچه پسکوچه ها ول می گشت. آنروز هم روز ولگردی بود که «میرزا» پسر همسایه را دید. پسرک لاغر اندامی با دندانهای زرد بیرون زده، که آب دماغش همیشه سرازیر بود و با آب دهنش قاطبی می شد. در همان کلاس اول سه سال پشت سرهم درجا زده بود و انداخته بودندش

بیرون. توی کوچه‌ها ولو بود و همه کاری می کرد. تابستانها توی محل شیرینی و بلال، و گاهی جلوی سینما تصنیف و آدامس می فروخت. روزهای جمعه هم می رفت «باغ شمال» بستنی می فروخت و یا اگر حالی داشت شربت خا کشیر درست می کرد.

میرزا گفت: برویم گجیل يك دوری بزنیم.

— باشه، ولی پول ندارم.

پرسه زنان به گجیل رسیدند. شلوغ بود. زدند از پشت باغ گلستان و رسیدند به خیابان خیام. زیاد شلوغ نبود. يك خیاط، اطویش را بیرون مغازه گذاشته بود لب جوی آب. میرزا همینطور بی خیال و بی اعتنا نزدیک شد و ناگهان خم شد و اطورا برداشت و مثل برق فرار کرد. رسول فکرش را هم نکرده بود. رنگش مثل گچ سفید شد و ترس برش داشت. یکدفعه دید که دارد دنبال میرزا می دود.

در گجیل اطورا به شش تومان فروختند. پول که دستشان رسید، تازه یاد گرسنگی افتادند. گرسنگی، همیشه بود. ولی یاد گرفته بودند که فراموشش کنند یا عادت کرده بودند. حالا جز بز فروشی سرنبش انتظارشان را می کشید. نفری سه قران نان و پنج قران جز بز خوردند. سر چهارراه شهناز توی «میار میار» نفری يك لیموناد هم خوردند.

میرزا گفت: برویم «پاساژ»^۲ فیلم فرانکشتن. رسول گفت: «می ترسم یکدفعه داداشم ببیند مان. اگر به گوشش برسد، ولم نمی کند.» میرزادو تابلیط «پنج ریالی» خرید بایک پاکت تخمه و دو تاسیگار

۱- نام یکی از محله‌های تبریز

۲- نام محلی در تبریز

زر و رفتند توی سیمما... فردا روز جمعه بود!

]

روزهای جمعه اگر سرمحل بازی نمی کردند با بچه‌ها می رفتند دنبال جمع کردن تکه آلومینیوم و ورقه‌ی برنج و سیم مسی. یا می رفتند «بلوار» و شیشه آبجو و عرق جمع می کردند و می بردند در «کهنه خیابان» یا «رنگیلی بازار» یا گجیل می فروختند. سیم مسی و خرت و پرت‌ها را هم می فروختند به مسگرها. و بعد همه با هم شلوغ کنان و توی سرو کله‌ی هم کوبان، می آمدند محله، و توی دکان «حسین باقلاچی» باقلا و نخود پخته می خوردند و بعد هم می رفتند سراغ قاب بازی. بعضی وقتها هم می رفتند «قلعه» سراغ «خانوم»ها و سرب‌سرها می گذاشتند تا دادشان درمی آمد و کار می کشید به فحش و فحش کاری. بعضی هاشان زیر جلکی می رفتند خانه‌ی «توران خالدار» تماشای «خانم ژنرال»؛ تا بالاخره «یحیی قوزی» سر برسد و ناسزاگویان دنبالشان کند؛ که بچه‌ها از قلعه می زدند بیرون و توی کوچه پس کوچه‌ها سرازیر می شدند.

□

□

سال تحصیلی داشت تمام می شد و دوره‌ی درس خواندن هم سر می آمد. شرمدرسه کم می شد و بچه‌ها در تابستانی از ماجراهای کوچه و دعواهای رنگ و ارنگ، در غمها و شادیهایی که محو و کم رنگ بودند و لسی

اثرشان در بیچه‌ها بیجامی ماند، غرق می‌شدند. تابستان پاهای برهنه و پاشنه‌های چاک چاک و زخم‌های ناسور، سگدو زدن‌های توی کوچه‌ها و سرو صورت‌های گرد آلود و خونین. تابستانها کفشی در کار نبود. توی آن کفش‌های پلاستیکی ارزان قیمت تابستان پاها بومی گرفت و به‌خارش می‌افتاد و بیچه‌ها پابره‌نگی را به‌پوشیدن آن کفش‌های کدایی سه‌تومانی ترجیح می‌دادند. بعضی‌ها تمام سال را کفش‌کتانی بپا می‌کردند و تابستان پاهایشان از گرما کباب می‌شد و زمستان از سوز سرما یخ می‌زد و باد می‌کرد. بهار و پاییز پایشان عرق می‌کرد و توی کفش لزج و چسبنده بود. بیچه‌های پابره‌نه، تابستان‌ها قیافه سیاه سوخته پیدا می‌کردند و پاهایشان کبره می‌بست و سرشان را از ته می‌تراشیدند. دیگر از حمام خبری نبود. توی حوض خانه اگر نمی‌شد، می‌زدند به رودخانه‌ی پایین شهر و زیرپل و لومی‌شدند روی گل‌ولای. تابستان فصل دعواهای محله‌ای بود. همه باهم جمع می‌شدند و می‌رفتند با بیچه‌های محله‌ی دیگر دعوا کنند. نه نفرین‌های ننه و نه کتک‌های سخت پدر نمی‌توانست جلوی آنرا بگیرد. نفرین و کتک هم چیزی بود مثل چیزهای دیگر. مثل همه چیزهایی که بایک نظم قدیمی و دیرینه همین‌طور می‌آمدند و می‌گذشتند: روزهای داغ گرد آلود، پاهای برهنه بر خاک و خل کوچه‌ها، کتک‌های اول شب، بدنهای خسته‌ی خواب آلود، دعواهای محله، بازیها، قمارها، زخم‌ها و خون دماغ شدن‌ها.

صبح خروس‌خوان رسول پامی‌شد می‌رفت ناوایی دو تا نان سنگک می‌خرید و چهارسیر روغن نباتی با پنج قران چای. قندی در کار نبود و چای را با شکر می‌خوردند. شکر را می‌ریختند توی دهانشان

و چای را هورت، بالامی کشیدند. بیشتر وقتها از شکر هم خبری نبود. ننه صبح‌ها همیشه با محسن سرخرجی دعوا داشت. محسن پسر بزرگشان بود؛ توی محل «کاکا» صدایش می‌کردند. کار بخصوصی نداشت. از بچگی همه جور کار کرده بود. بعضی وقتها هم می‌دیدید سرراهش یک حلب روغن نباتی ده کیلویی را توی بازار کش‌رفته و به‌خانه آورده است. خانه که می‌آمد از سرگذر حتماً تخم مرغ می‌خرید و زرده‌اش را با شکر هم می‌زد و سر می‌کشید. به قول خودش خاصیت داشت و اگر همین کار را هم نمی‌کرد، دیگر مرگش حتمی بود. گاه و ناگاه هوایی می‌شد و یک‌سری می‌رفت تهران. کارش آنجا لاشخوری بود. شبها توی قهوه‌خانه‌ی مشهد حسین در خیابان جمشید می‌خوابید. چند بار آژان‌ها به اسم ولگرد گرفته بودندش و تحویلش داده بودند اردوی کار تهران. ولی دو سه روز که در اردو کار می‌کرد فرار هم روشاخش بود. همینطور دستگیر می‌شد و فرار می‌کرد. اینهم یکی از برنامه‌هایش بود. وقتی که هیچ پول نداشت و به اصطلاح زرتش حسابی قمصور بود می‌رفت بیمارستان سینا و خون می‌داد. چهل پنجاه تومان را که می‌گرفت کیفش کوی می‌شد و ۲۰۰ گرم پسته راهم که می‌خورد، باورش می‌شد که خون از دست رفته دوباره تأمین می‌شود. دوسه دفعه هم رفته بود زندان، و دوستهای زندان راه و رسم «لوطی‌گری» را یادش داده بودند. شعرهای جورواجوری درباره «ناملایمات زندگی»، دوستان بی‌وفا و «بی‌وفایی دنیا» توی زندان یاد گرفته بود که همیشه ورد زبانش بود. ماههای محرم حتماً می‌آمد تبریز و دسته‌ی عزای محله را اداره می‌کرد. دوروبرش شلوغ می‌شد. بیشتر دوستانش لاشخورهای خیابان

بودند. رسول توی دلش خوشحال بود، افتخار می کرد که «کاکا» برادرش است. خیلی از بچه‌ها می خواستند برادرشان مثل «کاکا» باشد.

□

□

همان تابستان، مادر بزرگ توی بیمارستان خیریه مرد. پیرزن بیچاره را در آن بلبشوی گیج کننده‌ی بیمارستان، ته راهروی پشت آشپزخانه روی يك تخت آهنی انداخته بودند. تا دم آخر نهد کتری بالاسرش آمده بود و نه غذا و درمان حسابی برایش تهیه دیده بودند، جز غرولند ملامت بار سرپرستار و سر کوفت و چه کنم چه کنم پرستار. های ولنگار، چیزی نشنیده بود. خبر مرگش را پادوی آشپزخانه به ننه داد.

ننه، رسول را فرستاد سینما پیش حسن که خبرش کند. حسن را که پیدا کرد گفت: «بیا خانه ننه بزرگ مرده.» حسن يك پنج ریالی گذاشت کف دستش و گفت: «برو بگو ندیدمش.» رسول دیگر منتظر نشد و آمد بیرون. چهار راه شهناز، کاکا را توی دکه‌ی «حسن قره» پیدا کرد. آستین کاکا را گرفت و گفت: «کاکا بیا خانه، ننه بزرگ مرده.» کاکا گفت: «مرده؟! به ننه بگو کاکا را ندیدم.»

آمبولانس بیمارستان ننه بزرگ را گذاشت «امامیه» و رفت. ننه دست تنها به کمک مرده شور، مرده را غسل داده و کفن و دفن کردند. در غربت شهر آنها کسی را نداشتند. بیشتر کس و کارشان رفته بودند تهران، دنبال کارگری. به این امید که در واحدهای کارگری اطراف

تهران، بالاخره روزی دستشان بدهنشان برسد. و اینطوری روزهای سیاهی را پشت سرهم تحمل می کردند و سیه روزی را به عنوان يك تقدیر پذیرفته بودند. آن چند نفر بقیه هم هنوز توی ده مانده بودند و يك جورى با فلاکت زمین های بی آب و وسیله، و کشت های سوخته سر می کردند. خبر مرگ ننه بزرگ بالاخره عمه و عمو را از تهران به تبریز کشاند.

مجلس ختمی گرفته شد. ننه رفت از حاج حسین قناد سیصد تومان قند و چای نسبه خرید و آوردخانه. حاج حسین قناد خودش را مرد خیر و خداشناسی می دانست. موقع نسبه دادن قند و چای هم به ننه گوشزد کرد که: «ولی شما مردم هم باید ملاحظه حال ما را بکنید. چون آدم با خدایی هستم، انتظار دارید همه ی سرمایه ام را بگذارم بپای شماها. آخر هر چیز حدی دارد!»

حق آخوند و مسجد راهم عموداد. چند نفری در مجلس ختم جمع شدند، ختم زنانه هم در خانه ی «عصمت خانم» برگزار شد. عصمت خانم مثلاً خواهر خوانده ی ننه بود. ننه خوب می دانست که با آن همه فیس و افاده عصمت خانم، مشکل بتواند از دست زخم زبانها و غرغر او خلاص شود. بخاطر همین مجلس ختم، از فردا سر کوفت ها شروع می شد. ولی ننه همه ی این چیزها را می پذیرفت و به آنها عادت کرده بود. همه را حق خودش می دانست. زندگی چیزی غیر از این نبود. رنج و مشقت و ستم را جزء همیشگی زندگی می دانست. آسایش و آرامش، فقط در مرگ بود.

چندی بعد رقیه خواهر کوچک رسول یرقان گرفت. تمام بدنش

حتی توی سفیده‌ی چشمهایش زرد شده بود. نمی‌توانست چیزی بخورد حتی آب هم که می‌خورد بالا می‌آورد. کوچکترین صدا یا نور شدید ناراحتش می‌کرد. ننه اول صبحی دیگر عقلش به‌جایی نرسید. او را بردخیریه. یک تومان پول بلیت را داد و پرستار شماره‌ی ۷۹ را گذاشت کف دستش. نزدیکی‌های ظهر که نوبتشان رسید. هنوز از در وارد نشده دکتر غریب که: «اینها را چرا راه میدید؟ برش دار ببر بیمارستان شاهپور، یرقانه». آنگاه با خودش زمزمه کرد: «نه‌خیر، اینها آدم بشو نیستند، هیچی حالیشان نیست نفهم‌ها!»

باهر از بدبختی و کلی سرگردانی خودش را رساند به بیمارستان شاهپور. بالتماس و دعا نگهبان را راضی کرد که اجازه بدهد بروند تو. تازه فهمید که بیمارستان دولتی است. آخر از مردم محل شنیده بود که توی بیمارستان دولتی با مریضها چه می‌کنند. شوهر خاله‌گلی همین هفته‌ی پیش قسم خورده بود که با چشم خودش دیده که پنج شش نفر مرد سفید پوش داشتند توی بیمارستان جسد بیجان زنش را تکه تکه می‌کردند. تصمیم گرفت که رقیه را به هیچ قیمتی تنها نگذارد. سرنوشت ننه بزرگ را هنوز به‌خاطر داشت. توی راهرو دوتا پزشک‌یار گیرشان آوردند. رقیه را با تعجب و وحشت نگاه کردند. شاید تابه حال مریض یرقانی ندیده بودند. یکی از آنها گفت: «بعله!.. باید بخوابه.» ننه لرزید. جسد ملافه‌پیچ خاله‌گلی یادش آمد. تن بیجان ننه بزرگ را دید که توی راهروی پشت آشپزخانه افتاده و پرستارها پوست پیاز و سیب زمینی رویش می‌ریزند. گفت: «آقای دکتر، دستم به‌دامت یک کاری بکن اینجا نخوابه. بچه است. تنهایی می‌ترسه. یه نسخه بنویسید ببرم

دواخانه.» اصرار پزشکیارها سودی نبخشید. و آخر سری ننه بانسخه‌ای
بالابلند از بیمارستان خلاص شد. دکترها سفارش کرده بودند که بیمار
فقط باید، عسل آب، کباب و کمپوت بخورد.

توی داروخانه معلوم شد که پول نسخه هفتاد تومان می‌شود.
ننه نسخه را گذاشت و بارقیه آمد بیرون، دنبال پول. رقیه زار می‌زد.
حالش بدتر شده بود. رقیه را گذاشت دم در و رفت تمام سوراخ‌سنبه-
های خانه را گشت و آخر سری توی کیف پلاستیکی حسن يك پنج
تومانی جست. ولی مگر باپنج تومان کاری می‌شه کرد؟ روی قرض
کردن راهم دیگر نداشت. هفتاد تومان خیلی زیاد بود. یعنی خرجی
دو هفته‌شان. چکار می‌توانست بکند؟ درخانه چیز بدرد بخوری نبود
که بفروشد. همه‌ی خرت و پرتشان را که می‌فروختی صد تومان هم
نمی‌شد. جعبه‌ی ننه بزرگ را باز کرد، لباسها و آت آشغالهای پیرزن
را درآورد و پیچید توی بقچه. تنهایی رفت گجیل و باهزار چك و چانه
به‌دوازده تومان فروخت. هفده تومان راست و ریست کرده بود ولی
هنوز تا هفتاد تومان خیلی راه بود! با بدبختی برگشت خانه. کنار
حوض چمباتمه زد و به‌درز آجرهای کف حیاط خیره شد. داشت
به‌بدبختی خودش فکر می‌کرد. آیا رقیه هم می‌مرد؟ یعنی هیچکاری
نمی‌شه کرد؟

خدیجه سلطان همسایه‌ی دیوار به‌دیوارشان به‌ننه سفارش کرده
بود که، عوض همه‌ی این کارها بهتر است يك تکه سنگ کهر با راتوی
آب نرم کند و بدهد به‌خورد بچه. به‌صرفت این کار افتاد. يك ساعت
بعد همه‌ی دستورات خدیجه سلطان را عمل کرد و معجون را ریخت

تو شکم بچه. حال رقیه هیچ توفیری نکرد. یرقان داشت طفل را به تحلیل می برد. رنگش هرروز زردتر می شد. دیگر رنگ لبهایش هم معلوم نبود. قدرت هیچ کاری را نداشت. ننه برش داشت برد پیش «قره سید»، دعانویس توی مسجد صاحب الامر. سید الکن بود. ریش تویی سیاهی صورت چاق و درشتش را می پوشاند. گونه های سرخش ورقلنبیده بود. ولی آن حرص و آزپنهانی از توی چشمانش داد می زد. سید برای تبرک، آب دهنش را تف کرد توی صورت رقیه و ننه به شکر وردی خواند و سرش را کرد سوی آسمان. توی درگاهی سید نشست روی آجرهای نظامی آستانه و با اخم و تخم شروع کرد روی تکه کاغذی خرچنگ قورباغه نوشتن و اشکال عجیب و غریب کشیدن. آخر سری تکه کاغذ «رفع بلا» را داد دست ننه و سفارش کرد که دخترک باید يك ماهی کوچولو را زنده زنده قورت بدهد.

ننه آنروز با هزار مصیبت و با چه زحمتی توانست از خیابان تربیت يك ماهی کوچولو گیر بیاورد. درخانه، دخترک ماهی را بلعید و سر به بالین گذاشت. اولهای شب رقیه قاه قاه می خندید. دلش ریسه می رفت. انگار ماهی داشت توی شکمش می جنبید. گویی توی شکمش را پیه مالیده بودند. از زور خنده چشماش داشت از حدقه در می آمد. بعدش افتاد به خرخر کردن و نصفه های شب که شد، دیگر صدای خرخرش برید و راحت شد. ننه چندی بعد از سکوت بی سابقه ای دخترک به صرافت افتاد. لحاف را که کنار زد، بدن سرد و بیجان رقیه را زیر دست خود یافت. رنگش سفید و مات بود و دهانش نیمه باز... دخترک مرده بود.

ننه نالید و دو دستی زد تو سرش. نصف شبی همه بیدار شدند
و همه در گرفت. ننه جیغ می زد و بیتاب بود. رسول خوابش می آمد.
گیج بود. صبح که شد، همسایه ها ریختند توی خانه و سوگ و
سوگواری تکمیل شد. زنها شیون می کردند. این حق همسایگی بود.

□

□

موسی بقال از تهران آمده بود و به حسن گفته بود که کاکا مرده
است. موسی می گفت که قضیه مال زمستان پارسال است و همه چیز از
آنجایی شروع شد که صاحب قهوه خانه ی ممد شبستری دیگر از پذیرفتن
کاکا خودداری کرد. کاکا چون پول نداشته، بنا بر این شب توی قهوه خانه
راهش نمی دهند. کاکا آن شب در سرمای منجمد کننده ی زمستانی توی
خیابانها ویلان و سرگردان می شود تا اینکه دمدمه های صبح جسدش را
کنار دیواری سر کوره ها، پیدا می کنند. موسی بقال می گفت که چون
جسد کاکا شناسایی نشده از پزشکی قانونی بکراست بردندش به سالن
تشریح دانشکده ی پزشکی.

وقتی خبر مرگ کاکا توی محله پیچید، رسول هم همه چیز را
شنید. با خود فکر می کرد الان جسد داداشش، روی یکی از آن میز-
های سفید و باریک و دراز تشریح، دراز به دراز افتاده و کاکا با چشمان
از حدقه در آمده دارد سقف بلند و سفید دانشکده را دید می زند. پوست
بدنش آنقدر سفت و باد کرده است که با اولین نیش چاقوی دکترها
از هم خواهد درید و دل و روده ی کاکاش بیرون خواهد ریخت. ولی

حتماً خون از بدن کاکاش نمی آمد. چون کاکاش حالا حالاها دیگر نباید خونی در بدن داشته باشد. موسی بقال می گفت: «کاکا یکی از مشتریان دایمی بخش انتقال خون بیمارستانها بود». آخر سری ها دیگر یکسره می رفت پیش دلالهای خون و آنها می آمدند همه را از پای کوره ها جمع می کردند و باوانت می بردند توی زیرزمین یکی از بیمارستانها تا نوبت خون دادن هر کس برسد و خرج دوسه روزش دربیاید.

رسول باور نمی کرد کاکاش با آن هیکل گنده از زورسرما نفله بشود. کاکا سوای این حرفها بود. ولی خون... خون کارش را کرده بود. کاکا حتماً خون نداشت. زار و نزار شده بود و رگهایش دیگر خون نداشت. رسول صدای تاپ تاپ قلبش را می شنید. داشت منفجر می شد. کاکاش را کشته بودند. خونش را از تورگه اش مکیده بودند و بعد توی کوچه پسکوچه ها نفله اش کرده بودند. فکر می کرد وقتی دکترها بیایند و با دشنه ها شان قلب کاکاش را بشکافند، جای خون چه خواهند یافت؟

توی محله هیچکس نمی توانست مرگ کاکا را باور کند. چنان بلی و چنین مرگی؟ چیز درست و حسابی به ننه نگفتند، ولی پدر در زندان باشنیدن مرگ پسرش به زمین و زمان فحش داده بود.

رسول شبها کاکا را خواب می دید. می دید که کاکا با بغلی پر از پاکت میوه و شیرینی از سر کوچه پیدایش می شود و به در خانه که می رسد، بچه ها را صدا می زند و هر پاکتی را می دهد دست یکی. صورتش از فرط زور و قلدری مثل آفتاب می درخشد و خون توی رگهایش غل غل می کند. رسول می پرید بغل کاکاش و صدای قلبش

را می شنید که مثل طبلی دارد صدا می دهد.



موهای ننه پاک سفید شده بود. پشتش خم شده و چشمهایش دیگر سونداشت. ساعتها زل می زد به یک گوشه ای و می رفت تو عالم خودش. کسی نمی دانست به چه فکر می کند. سر نماز که می نشست ساعتها طول می کشید. این آخریها مهر نماز را می تراشید و تربتش را می خورد که به خدا نزدیکترش کند. حسن دیگر در سینما کار نمی کرد. می گفت از مفت کار کردن به جان آمده است. با چند تومان پس اندازش خرت و پرتی بهم زده بود و توی خیابان بساط می کرد. رسول هم بعد از مدرسه، می رفت پهلویش و سر بساط کمکش می کرد. زیاد دخل نمی کردند ولی اگر پاسبانها مجال می دادند، می شد در جاهای شلوغ خرج روزانه را کاسبی کرد. شبهای جمعه هم دوتایی می رفتند سینما.

رسول هنوز کا کا را خواب می دید. یک شب توی خواب با کا کاش دوتایی رفته بودند قهوه خانهای «عاشیقها». کا کاش می گفت: «معر که است. صداش حال داره، حرف دل آدم را می زنه. گوش کن!» رسول توی خواب شعرهای حماسی عاشیق را با صدای ساز می شنید و چشمش را می دوخت به دهان عاشیق که با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد دندانهای طلایش برق می زد.



امسال رسول کلاس ششم را تمام می کرد. دیگر برای کلاس
انشاء چیزی حفظ نمی کردند. آقا معلم از شان خواسته بود که موضوع
«در آینده می خواهید چکاره شوید؟» را بنویسند. رسول نوشته بود که
می خواهد دستفروش بشود و به برادرش کمک کند. همان روزها قرار
بود حسن را به سر بازی ببرند. حسن قبل از رفتن به رسول سفارش کرده
بود که امسال را خوب به درس هاش برسد تا بلکه تصدیق ششم را بگیرد.
آخر سال رسول با معدل ۱۳/۳۳ بدون تجدیدی قبول شد ولی
آقای ناظم نمره ی انضباط اش را ۱۲ داده بود و رسول علتش را نمی-
دانست. تعطیلات که رسید رفت سر بساط دستفروشی برادرش.

حالا دیگر تنها بود. کم کم یاد می گرفت که با مشتریها خوب تا-
کند. آدمها را بهتر بشناسد و گول نخورد. حالا می دانست چطوری
از زیر قلدری پاسبانها در برود. زیاد کاسبی نمی کرد ولی خرج روزانه اش
را به نحوی در می آورد. ننه هم مجبور بود که کار کند و خرج خانه را
روبراه کند. پدرش هنوز در زندان بود. آنجا قالی بافی می کرد و گاه
به گاه بیست تومنی برایشان می فرستاد.

رسول بعد از سر بازی رفتن برادرش، بیشتر کتاب و مجله می-
فروخت. بساط را هم آورده بود سر خیابان و بفهمی نفهمی مشتریهایی
جمع کرده بود. سر بساط گاهی سرتوی کتاب می برد و یا اگر کتاب نمی
خواند با مشتریهایش صحبت می کرد و چیزهای تازه ای یاد می گرفت.
کم کم به کتاب علاقمند شد، چرا که می توانست آنچه را در زندگی
کوتاهش، با کمال شدت و بی رحمی تجربه کرده بود، در آن بیابد و
به علت بدبختی خود و خانواده اش و آدمهای مثل خودش فکر کند.

آنچه می شنید و آنچه توی کتاب می خواند زوایای ذهنش را روشن کرده و به سرگذشت خویش آگاه تر می ساخت.

از میان کتابهایی که خوانده بود بیش از همه قصه‌هایی را که آن آقا معلم عینکی برای بچه‌ها نوشته بود دوست می داشت. حس می کرد که این مرد چیزهایی می گوید که او از دیگران نشنیده است. گفته‌های او باعث شده بود که به سرگذشت خود و دیگران بیشتر فکر کرده و سئوالات مختلفی از خود بکند. چرا پدرش توی حبس است؟ چرا کاکا و رقیه‌اش مردند؟ چرا خانه‌ای ندارند و چرا دستشان به دهانشان نمی‌رسد؟ چرا...؟ چرا... و سر آخر آرزو می کرد که کاش می‌توانست با آقا معلم عینکی حرف بزند و درددل کند ولی هنوز او را فقط از کتابهایش می‌شناخت.

بالاخره يك روز عصر سربساط با آقا معلم عینکی آشنا شد، و طولی نکشید که آشنایی به دوستی مبدل گشت. آقا معلم گاه گاهی می‌آمد سربساط و باهم درددل می‌کردند. او خیلی ساده حرف می‌زد. بطوریکه وقتی می‌رفت و رسول تنها می‌شد، تازه حس می‌کرد که آقا معلم چه‌ها گفته و با آن حرفهای ظاهراً ساده و عادی چه چیزهای تازه و اساسی را به او فهمانده است. بعد از آن هر وقت آقا معلم را از دور می‌دید رنگش می‌پرید و توی دلش خالی می‌شد. انگار پیوندی نهانی و نامرئی او را به آقا معلم وصل می‌کرد. حس می‌کرد آقا معلم درد او را می‌داند و گویی هر دو از يك خانواده هستند.

دوستی آنها ادامه می‌یافت. رسول حالا هر مشکلی را با آقا معلم در میان می‌گذاشت. بعضی وقتها سئوالاتی از او می‌کرد که بعد

خودش هم تعجب می کرد. این حرفها از کجا در می آمد؟ آقا معلم باعث شده بود که این حرفها و پرسشها توی کله اش پیدا شود؟ در هر صورت یقین داشت که آقا معلم همچون دیگران فکر نمی کند. از نظر او هر چیز علتی دارد و انسانها مسئولند که این علتها را بشناسند و در راه بهبود زندگی بشر بکوشند. یادش می آمد یک روز از آقا معلم پرسید بود: «راستی چرا بیشتر مردم فقیرند؟» و آقا معلم جواب داده بود: «برای اینکه عده ای کمی ثروتمندند!» و توضیحی داده بود که چطور جامعه از طبقات مختلف مردم تشکیل یافته و عده ای که آن بالاها نشسته اند و منابع تولید و ثروت را در دست دارند، به بقیه مردم طبقات پایین حکومت می کنند. و تا زمانی که آن عده ای قلیل صاحب کارخانه ها و زمینها هستند و ثروت کلان را بدون رنج و کار در دست دارند، طبقات پایین، آدمهایی مثل او و خانواده اش باید خاکستر نشین باشند و جز روزی بخور و نمیر چیزی نداشته باشند.

آقا معلم به رسول نشان داده بود که چگونه در جامعه طبقاتی، پول خود را جای همهی «ارزش»های انسانی نهاده است. و در چنین جامعه ای دوستی، فداکاری و آفرینش انسانی جایی نداشته و مردم جز کینه و دشمنی چیزی نمی یابند و زندگی تبدیل می شود به سگدوزدنی غیر انسانی برای بدست آوردن آن قوت لایموت که هدف زندگی است. رسول می پرسید «آخر چرا بایستی اینطور باشی؟» و آقا معلم در جوابش می گفت: «چرایش را خودت می توانی پیدا کنی. باید بیشتر بخوانی و بیشتر بدانی. توی خانه، توی محله، توی مدرسه، توی خیابان و خلاصه هر جا که هستی چشمهات رو باز کن و به حوادث

دور و بورت خوب نگاه کن. این مسئولیت بزرگی است که جامعه و تاریخ بشر برگزیده‌ی تو و آدمهای مثل تو گذاشته است، شما باید هم خود بدانید و هم دیگران را آگاه کنید، چون آدمهایی که بالا بالاها هستند از فرط چاقی و تنبلی نمی‌توانند حرکت کنند. آنها آنقدر دزدیده‌اند و آنقدر ثروت دارند که همه کارشان اینست که بنشینند و پول‌هایشان را چنگ بزنند و خودشان را به همین وضع نگاه دارند. ولی تو؛ آدمهایی مثل تو؛ مردم فقیر و زحمت‌کش؛ چیزی ندارند که از دست بدهند؛ آنها همیشه در حال حرکتند و در مبارزه انسان بر علیه بیدادگری همیشه در صف اول قرار دارند. اما اگر در این مبارزه از آگاهی برخوردار نباشند، مثل آدمهای کور نمی‌توانند هدف و مقصد خود را ببینند و چه بسا که آلت دست همان ستمگرها قرار بگیرند؛ و برای همین است که کله‌گنده‌ها و پولدارها با آن همه زور و زرشان یک هدف اساسی دارند: خواب کردن مردم بی‌چیز و زحمت‌کش. تا وقتی مردم رنجبر در بی‌خبری و ناآگاهی هستند، هیچ چیز اربابها را تهدید نمی‌کند. بنابراین ما مسئولیم که نگذاریم آنها به این هدفشان برسند». آنوقت بود که رسول با «مسئولیت» جدیدی آشنا شد.

رسول حالا دیگر توی خیابانها با نظر دیگری به اعیانها و پولدارها نگاه می‌کرد. حس می‌کرد آنها با پول اشخاصی مثل او و خانواده‌ی سیاه‌روزش دارند خوش می‌گذرانند. حس می‌کرد آنها چیزی از او دزدیده‌اند و با پول خود اودارند بر اش اعانه می‌دهند تا بخورد و نسیرد. از دیدن آنها تنفر و جودش را فرا می‌گرفت.

حالا دیگر دنیا بر اش رنگ عوض کرده بود، یاد حرف آقا

معلم عینکی می افتاد که گفته بود «تو هم می توانی مثل يك تکه سنگ درجایی بیافتی و هیچ حرکتی نکنی و هم قادری مثل يك کبوتر، هشیارانه پرواز کنی».

رسول حس می کرد که نباید بگذارد جامعه او را تبدیل به «سنگ» کند. باید راهش را پیدا می کرد. باید آنقدر با واقعیت‌ها، رنج‌ها و سختی‌های این زندگی درافتد، تا همیشه هشیار و بیدار باقی بماند و تنها به پرواز فکر کند.



تابستان را خوب کار کرد و از همه‌ی خرج‌هایش برید تا توانست برای مخارج مدرسه پول پس انداز کند. تصمیم گرفته بود خوب درس بخواند. آقا معلم را دیگر نمی‌دید، شاید او دوباره غیبش زده بود! کارش همین بود. گاهی وقتها دوسه ماه پیداش نمی‌شد و یکدفعه درجایی که اصلا انتظارش را نداشت او را می‌دید. آرام و راحت، بالبخندی کمرنگ با او سلام و احوالپرسی می‌کرد. رسول قیافه‌ی او را برای همیشه توی ذهن خود نگاه داشته بود. آن قد بلند و باریکش با پوتین‌های زمخت سربازی، و آن سبیل‌های درشت و چشم‌های تیز و درخشان. چشم‌هایش گویی به عوض همه‌ی مردم و همه‌ی آدم‌های بی‌چیز و محروم، نگاه می‌کردند. رسول گیرایی این چشم‌ها را همیشه به‌خاطر داشت. برای اسم‌نویسی دوسه روز این در و آن در زد تا توانست با وساطت مستخدم یکی از مدارس توی یکی از دبیرستان‌های پایین

شهر اسم نویسی کند. علت سگدوزدش این بود که توی دبستان نمره‌ی انضباطش را کم داده بودند و این کلی باعث دردسرش شد. هیچ دبیرستانی قبولش نمی‌کرد. خیلی‌ها می‌گفتند: «ما فقط ازدانش‌آموزان مؤدب و خوش اخلاق و درس‌خوان که دارای نمره انضباط خوبی هستند ثبت‌نام می‌کنیم.»

وقتی اسم نوشت، به صرافت سرو وضعش افتاد. دوسه‌روز بیشتر به شروع کلاس‌ها نمانده بود ولی او حتی يك کت برای پوشیدن نداشت. رفت «دله‌زن بازار» و يك کت نیم‌دار و نخ‌نما به هفت تومن خرید و آورد خانه و داد دست ننه‌اش، تادگمه‌هایش را بدوزد و کمی دست‌کاریش کند. آنروز صبح که بلند شد، سبک بود. نوعی شادی درونی به حرکتش می‌آورد. صورتش را آب زد. نان و چای خورد. با مادرش خداحافظی کرد و کتاب و دفترش را برداشت و راهی مدرسه شد. احساس می‌کرد که چیزی در درونش تغییر یافته، حس می‌کرد بزرگتر شده است و دیگر واقعیت‌ها برایش گنگ و تهدیدکننده نیستند. به درس‌هایی که باید می‌خواند فکر می‌کرد. به کتابهایی که در آینده قرار بود بخواند، به این کتابهایی که آقامعلم برایش می‌آورد فکر می‌کرد. چه قدر باید یاد بگیرد. چه قدر چیزها بود که نمی‌دانست و باید یاد می‌گرفت. با خودش عهد کرده بود. و از این تعهد، در خود احساس سبکی می‌کرد. به خیابان که رسید، با نفس عمیقی هوای صبحگاهی را در ریه‌اش جا داد. لطافت و خنکی صبح پاییزی را حس کرد. می‌خواست بدود و هرچه بیشتر هوای پاک سحر را فروبدهد، ولی ایستاد و با قدمهای شمرده و استوار به پیش رفت. سرو وضعش خوب نبود ولی در دلش غوغایی

بود. می‌دانست هزاران مانع و سد بزرگ در مقابلش وجود دارد و لی راضی بود و خرسند. راه زندگی را یافته، و دریافته بود که زیستن و خوب زیستن حق اوست و باید آن را از آنهایی که غصبش کرده بودند، پس بگیرد. باید دیگران را هم - آدمهای مثل خود را - با خود همراه کند. شکوفایی یک گل تنها، او را به یاد بهار می‌انداخت. برای کسی که احساس آزادی می‌کند، زنجیرواژه‌ی بیهوده‌ای است. کتابهایش را به بغل فشرد و قدمهایش را تندتر کرد. صبح بود و هنوز تا ظهر وقت زیادی داشت.

پایان

تبریز - زمستان ۵۶

اشارات ققنوس

قیمت ۳۰ ریال



عزیزان، رفیقان.

انتشارات ققنوس تصمیم گرفته که همگام با شما بچه‌ها و نوجوانان و برای آگاهی بیشتر شما دست به انتشار یک سری کتابهای مفید بزنند، و علاوه بر نشر آثار خوب و باارزش، مرکزی باشد برای عرضه و نمایش دائم کتابهای کودکان.

در شرایطی که می‌بایست آگاهی نسل جوان یکی از مهمترین هدفها باشد، امید است که تمام کوچک و بزرگ ما، تمامی مردمی و در خدمت سازندگان فردای روشن باشد.

با امید به ادامه راه، بایاری شما عزیزان

انتشارات ققنوس

دیجیتال کننده: نینا پویان